گزیدهٔ اشعار

میر عبدالمومن شاه فطرت دروازی

به کوشش: احمد نجیب حنایی

کابل ـ سال ۱۳۸۷ هجری خورشیدی

گزینهٔ اشعار

میرعبدالمومن شاه فطرت دروازی

به کوشش : احمد نجیب بیضایی

کابل - سال ۱۳۸۷ هجری خورشیدی

بسم الله الرحمن الرحیم

مشخصات کتاب:

نام کتاب: گزیدۀ اشعار میر عبدالمومن شاه فطرت دروازی
به کوشش: احمد نجیب بیضایی
تیراژ : یکهزار جلد
تایپ و دیزاین: اورنگ زیب بیضایی
محل چاپ: شرکت کمپیوتری و مطبعه بهیر
کابل - افغانستان - ۱۳۸۷ هجری شمسی

پیشگفتار

مایه ی مسرتم هست که به ادامهٔ نشر گزینه ها ی شعری مرحوم خواجه عبیدالله هبا دروازی ، میراولیاحسین مغموم دروازی ، دیوان ملارحمت بدخشانی و استاد الحاج تاج البیضا تائب ، توفیق یافتم تا گزینهٔ شعری یکی دیگر از شخصیت های فاضل و دانشمند سرزمین ادب پرور درواز یعنی میر عبدالمومن شاه فطرت را که در ظاهر کوچک ولی معناً بزرگ است ، چاپ و در اختیار پژوهشگران و علاقمندان موصوف قرار دهم . ولی پیش از اینکه به متن آن داخل شویم ، ضرور میدانم نکات مختصری پیرامون شرح حال و زندگینامهٔ جناب فطرت صاحب بیان سازم تا خواننده بیش از پیش در روشنایی قرارگیرد .

میر عبدالمومن شاه متخلص به (فطرت) فرزند ملا عبدالولی شاه در سال ۱۲۵۷ خورشیدی در یک فامیل فاضل و عالم در محیط درواز بدخشان بدنیا آمد. تحصیلات ابتدایی را در درواز نزد شخصیت های علمی و دانشمند آندیار عالم خیز و دانشمند پرور و تحصیلات عالی را در سرزمین ادب پرور بخارا به پایان برد و قسمتی از زنده گی و حیات خود را در همان سرزمین سپری کرد و در آنجا نیز به سمت دبیر

و منشی کار کرده است و از فیوضات اساتید آنجا نیز بهره ها برده است . مدت های زیادی را در آنجا سپری کرد وسپس به زادگاهش(نُسی درواز) برگشت و به یکی از بزرگترین شعرا و فضلای درواز و بدخشان مبدل گشت .

فطرت اشعار زیبا و خیال انگیز و بالا بلندی با محتوای بسیار عالی سروده است که مشتمل بر غزل، مخمس، رباعی، مثنوی، قصیده و نظایر اینها می باشد.

لازم به یاد آوری است که دیوان مکمل اشعار فطرت را آقای عبدالرحمن پوپل که روزی و روزگاری حاکم اعلی بدخشان بوده از نزد پسرانش به امانت گرفته است ، که من آنرا چاپ مینمایم . ولی بدبختانه نه به چاپ آن اقدام شده و نه از آن اثر ارزشمند اطلاع دیگری در دست است .

درتماس تلیفونی ایکه در شب ۵ بر ۶ قوس ۱۳۸۷ با دوست عالیقدر و دانشمندم جناب غلام رسول خان هجری از کابل به تالقان داشتم ، ایشان دراین باره گفتند که من از مرحوم عبدالقیوم خان فطرتی پسر ارشد فطرت صاحب شنیده بودم که میگفت : « زمانی که من مدیر اداری ولایت بودم ، آقای پوپل ازمن خواهش کرد تا آن دیوان را در اختیار شان قرار دهم تا به چاپ آن اقدام نماید . من نیز آن دیوان را

برایش دادم .» و از دوست دانشمند دیگرم جناب استاد سیف الدین سیحون نیز این را شنیده بودم که این اثر نزد آقای پوپل والی وقت بدخشان بوده است . در همین تماس تلیفونی بود که قسمت هایی از بحر طویل سرودهٔ فطرت را از آقای هجری یادداشت گرفتم .

گفتنیست که جناب فطرت صاحب که هم خطاط بودند و هم میناتوریست ، در ترتیب این دیوان شعری خود از همه کمالات و استعداد خداداد خویش استفادهٔ اعظمی نموده و آنرا به اتمام رسانیده بودند که این اثر ارزشمند متأسفانه دیگر در اختیار ما قرار ندارد تا در مورد ویژگیهای این دیوان معلومات مشرح و مفصلی داده میشد . من تلاش نهایی خودرا خواهم کرد تا اگر از بازماندگان آقای پوپل موصوف اطلاعی بیابم و با ایشان ارتباطی برقرار کنم و آخرین اطلاعات بدست آمده را در اختیار پژوهشگران و دانشمندان وعلاقمندان فطرت صاحب قرار دهم .

فطرت علاوه بر آنکه در علوم متداول روزگارش دسترسی داشت و هنرمند و نقاش و خطاط ماهری بود، نبات شناس مشهوری نیز بود . او با همین نباتات طبی وطنش بود که همدیاران بیمار و بی بضاعت و بی امکاناتش را مداوا مینمود.

میر عبدالمومن شاه فطرت با دست ها و سرپنجه های توانمند خود از کاغذ ظروف و منجمله چاینک و پیاله می ساخت و آنها را آنچنان نقش و نگار مینمود که هر بیننده ایرا در نخستین دیدار به تعجب وا میداشت.

فطرت از چوب درختان تخته های شطرنج و دانه های آنرا با چنان مهارت میساخت که گویی محصول بهترین کارخانه شطرنج سازی جهان باشد . او خود به بازی شطرنج علاقه فراوانی داشت و این بازی را با همه کیف و کانش میدانیست.

فطرت چندین جلد قرآن پاک، این کتاب مقدس آسمانی را با خط و کتابت خودش به صورت مکمل برشته تحریر کشیده است. به همین منوال دیوان میرزا عبدالقادر بیدل را نیز با خط نستعلیق و با خامه سحر انگیز خویش تحریر داشته است که در مطبعه بخارای شریف با قطع و صحافت بسیار زیبا با ذینت چاپ آراسته گردیده است که نسخه هایی از آن در درواز و بدخشان موجود است.

علاوه بر اینها ، جناب فطرت صاحب بیاضی را نیز با قلم و خط زیبای خودش در ۲۸۵ صفحه ترتیب داده و با خامهٔ خویش نگاشته است که در آن اشعار شاعران زیادی را مشتمل بر غزلیات ، مخمسات ،مسدسات ، مفردات و طولات گرد آورده است . قراری که در آن

میبینیم ، این بیاض در سال ۱۳۲۸ هجری قمری به جهد واهتمام ایشان لطف الله خواجه صحاف و بدستیاری ملا نظام الدین در مطبعهٔ کاکان دارالسلطنه فاخرهٔ شریف حفظ الله عن الآفات با زیور چاپ آراسته گردیده است که تا نگارش این سطور ۱۰۱ سال از چاپ آن میگذرد .

در نخستین ورق این بیاض بیتی درج گردیده است که از آن تاریخ نگارش این بیاض استخراج میشود :

من چه گویم رنگ و بوی این گلستان بیاض

برنثار تاریخش خود میکشد از« غنچه رنگ»

و این عبارهٔ «غنچه رنگ » مادهٔ تاریخ میباشد که برابر با سال ۱۳۲۸ می آید . بیاض یادشده با خط نستعلیق وشکست نگاشته شده و با این بیت حضرت بیدل اغاز میگردد :

باوج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا

سرمویی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا

در آخرین صفحهٔ این بیاض یعنی صفحهٔ ۲۸۵ این نگاشته ها آمده اند:

الحمدلله علی توفیقه و فضله

تمام یافت دیوان فصاحت بیان مجموعت الشعرا در آوان سعید و در زمان تأئید از دست فقیر اضعف العبادعبدالمومین شاه دروازی

۱۳۲۸

یارب نگاهدار تو ایمان آن کسی

کاین خط من بخواند وبرمن دعاکند

هرکه خواند دعا طلب دارم

زانکه من بندهٔ گنهکارم

آنچه مهم و قابل یاد آوری است ، اینست که در این بیاض شعرهای شاعر دیگری نیز آمده اند که فطرت تخلص دارد و این شخص همان داملا قربان محمد خان فطرت وردانزهی میباشد . جناب فطرت صاحب برای اینکه بین اشعار خود و او فرق گذاشته و خواننده را در اشتباه نیاندازد ، اشعار خودش را بنام از محریر ، محریر فطرت دروازی ، محریر بیاض ، محریر دروازی و فطرت دروازی در بیاض متذکره درج نموده است .

طوریکه استاد امیر بیگ حبیبوف در تذکرهٔ « گنج پریشان » نگاشته است ، علاوه بر این بیاض ، بیاض دیگری در آرشیف نسخ خطی اکادمی علوم تاجکستان تحت شمارهٔ ۶۱ نگهداری میشود که مرتب این بیاض نیز فطرت دروازی میباشد .

چون من به این بیاض دسترسی نداشتم نتواستم معلومات بیشتری در موردش ارایه نمایم . اگرخواست خدا بود سفری به این منظور به تاجکستان خواهم کرد تا به این مأمول نایل گردم .

یادآوری مینمایم که این سروده های مرحوم فطرت صاحب از بیاض چاپ بخارا ، تذکرهٔ سخنوران دروازی و گنج پریشان گرد آورده شده اند .

فطرت بنابر لیاقت و شایستگی ایکه داشت چندین دهه قبل از امروز به حیث همکار روز نامه اتحاد خان آباد یکجا با شخصیت های علمی و فرهنگی معروف کشور چون آقایون سیدمحمد دهقان ، معاون صاحب جمشید خان شعله و شاه عبدالله خان بدخشی کار نموده و مدتی نیز به صفت وکیل مشوره ایفای وظیفه نموده است .

میر عبدالمومن شاه فطرت به زادگاهش درواز و ادبا ، شعرا و علمای دروازی مباهات داشت و بموجودیت چنین وطن و وطندارانی مینازید.

همچنانیکه مولوی نورالحق بهری دروازی که پیرامون او چیز هایی در بخش اول تذکرهٔ سخنوران دروازی نوشته بودم گفته بود:

(بهری) ز طبع آرایی ات امیدوارم بعد ازین
کاین طبع گردون سای تو یونان کند درواز را

فطرت نیز با شیوا بیانی در ارتباط با سرودهٔ بالا چنین اظهاراندیشه کرده است :

فطرت از روی ادب اظهار نادانی کند

ورنه یونان برده اند خاکستر درواز را

بی ارتباط نخواهد بود که اگر خاطره یی بیاد آورده شود که به بحث بالا ارتباط میگیرد : در زمستان سال ۱۳۵۴ مادامیکه قاضی خضرا بیضایی برادر ارشدم با جمعی در ولسوالی خواهان ، مهمان مرحوم حاجی میرزا بهادر بودند و صحبت روی شعر و شاعری و شاعران پیشینهٔ درواز میچرخید. از دو سرودهٔ فوق الذکر مخدوم بهری و میرعبدالمومن شاه فطرت به نیکی یاد دهانی شد که در مورد درواز و مقام و منزلت علمی دروازیان سروده شده اند.

اهل مجلس از بیضایی خواستند تا در تایید ابیات آنها بیتی بسراید که از نظر شکل و مضمون قرین آن دو بیت پیشین باشد. بیضایی خامه بدست گرفت و نگاشت:

(بیضا) فلاطون صدر شد از مکتب یونانیان

صدها فلاطون در بغل فطری بود درواز را

که در همان مجلس مورد تحسین و تقدیر بزرگان قرار گرفت و بر او آفرین گفتند .

میر عبدالمومن شاه فطرت به عمر هفتاد و دوسالگی در سنه ۱۳۲۹ خورشیدی بروز سوم عید قربان در زادگاهش (نُسی درواز) دیده از جهان فرو بست و در همانجا محترمانه بخاک سپرده شد.

فرزندان فطرت آقایون وکیل عبدالحلیم بیگ خان فطرتی و عبدالقیوم خان فطرتی نیز از شخصیت های با نفوذ و صاحب قلم درواز و بدخشان بوده و مخصوصاً وکیل عبدالحلیم بیگ فطرتی از استعداد و قریحه سرشار ادبی برخوردار بوده و اشعار خوبی سروده اند که عندالموقع در مورد ایشان نیز چیزهای خواهم نگاشت.

خوشبختانه اولین مکتب ابتدایی ایکه به همت و تلاش وکیل عبدالله بیگ خان مظلوم نمایندهٔ اهالی درواز در شورای ملی ، در ناحیهٔ مایمی درواز تأسیس شد نام (فطرت) را به خود گرفت و این مکتب کانون خوبی در طول این مدت برای تربیت و آموزش نسل جوان سرزمین درواز بوده است.

ما امیدواریم سایر مکاتب و مدارس درواز نیز همانند لیسهٔ فطرت به نام نامی شخصیت های علمی ، فضلا و ادبای دروازی مسمی گردند تا نام و خاطره این بزرگمردان جاویدانه ماندگار باشد. روی همین ملاحظه این چند سرودهٔ دانشمندگرانمایه ،جناب فطرت صاحب دروازی را که در اختیار داشتم چون مشت نمونهٔ خروار بمناسبت ۵۸مین

سالروز وفات شان بچاپ سپردم تا بدینوسیله توانسته باشم در راه زنده نگهداری نام وآثار بزرگمردان وطن سهم خود را ولو اندک هم باشد اداکنم .

و مــن اللـه تـوفیـق

احمد نجیب بیضایی

پیک مشتاقان

صبا ای پیک مشتاقان پیام من بدلبربر
زهجرانش چومن مرغی نشد دردام ابترتر
نسیما نفخه یی بهر خدا زان جعد مشکینش
دماغ خشک جان سازم ازان نکهت معطرتر
دران گلشن برافتد پرده از دوش کمان ابرو
نه از گل رنگ ، لاله داغ عنبر بوی کافر فر
به گلشن بین که از بهر نثار مقدمش دارد
بنفشه خط و نرگس ناز و نسرین بو صنوبر بر
زهی فیضی که برراه سگش از عجز می آورد
فریدون جبهه رخ جمشید خسرو تاج قیصرسر
فدای همت آنم که تا روز آمد " فطرت "
بخاک درگهش ساید جبین شاهان و افسر سر

★★★★★

بهار عمر

چـــه لازم تیـــغ اســـتغنا ز بهـــر قتـــل مـــا بنـــدی
زخـــون عاشـــقان بـــا دســـت و پـــای خـــود حنابنـــدی
بـــه هـــر واکـــردن چـــشمت جگـــر آغـــشته در خونـــست
نمیافتـــــد زدل بیـــــرون اگرتیـــــری خطـــــا بنـــــدی
نگـــاه غمـــزه ایمـــایی زبهـــر قتـــل مـــا کافیـــست
چـــه حاجـــت ای پریچهـــره کـــه مارادســـت وپابنـــدی
بـــسان ســـایه فرشـــم برســـرراه خـــرام تـــو
زگـــرد نقـــش پایـــت تـــا بچـــشمم توتیـــا بنـــدی
بهـــارعمر را ســـبزی ازان چـــاک گریبـــان اســـت
نباشـــــد ازمـــــسلمانی اگـــــر بنـــــد قبابنـــــدی
زمهرلالـــه رویـــانم نـــشد جـــز درد و غـــم حاصـــل
بـــه شـــاهی میرســـی فطـــرت اگـــر دل بـــا خـــدا بنـــدی

★★★★★

نالهٔ بلبل

ای جگرها داغدار دردهجران شما
سینه ها مجروح زخم تیر مژگان شما
غنچهٔ صبح قیامت پیرهن سازد رفو
از تبسم ضبط آید لعل خندان شما
سورهٔ واللیل که آیینهٔ گیسوی تست
والضحی هم لمعه یی از روی رخشان شما
هر رگ برگ گلش آیینه دار خاور است
در بهاری که فتاده گرد دامان شما
دین پناها بر درت روی امید آورده ام
از کرم زینهار دست ما و دامان شما
گل دمد جان بشگفد آیینه نالد تا ابد
گربصحرایی بود نقش خرامان شما
سجدهٔ خورشید هر شب برزمین دانسته ام
جبهه میساید بخاک صحن بستان شما
نالهٔ بلبل درین بستانسرا فهمیده ام

او مگر گم کرده است سر وخرامان شما

در هوای آستانت بال عجزی میزند

" فطرت "دل خسته یعنی خانه ویران شما

★★★★★

هجرانسرا

جبیـــنم تـــا بـــه تعظـــیم ســـجود آســـتان خـــم شـــد
حیـــا بالیـــد تـــن ســـایید دل جوشـــید شـــبنم شـــد
شـــعاع پرتـــو نـــورش ز فـــانوس عـــدم ســـرزد
بهـــم آمـــد دو حـــرف کـــاف و نـــون تمهیـــد عـــالم شـــد
ســـزد خـــاک قـــدومش توتیـــای چـــشم دل کـــردن
غبـــار نقـــش پـــایش تـــاج فـــرق عـــرش اعظـــم شـــد
ز دیـــوان کمـــال و دفتـــر حـــسنش چـــه میپرســـی
دو نقطـــه انتخـــاب آمـــد مـــه و خورشـــید عـــالم شـــد
بحمـــدالله دریـــن هجرانـــسرای رنـــج و غـــم فطـــرت
امیـــد شـــوق دیـــدارش بـــه چنـــدین زخـــم مـــرهم شـــد

★★★★★

غلطی

دی نمودی بمن آن شوخ سلامی غلطی
جان و دل برد بیك طرز کلامی غلطی

دانه ناچیده و افتاد بدامش یارب
حیرتم گشت ازین دانه و دامی غلطی

آب از دیده زنم راه بمژگان روبم
او چنین خواجه و من همچو غلامی غلطی

رسد از خنده گهی تیر عتابش بر دل
گاه در چین کندم لطف و پیامی غلطی

نه بزاری نه بزوری نه بزر می آید
ای عجب دلبر خود کام و مرامی غلطی

وقت ره رفتن خود سقف فلك در تهٔ پاست
کس ندیدست چنین طرفه خرامی غلطی

ماه را رو نبود سرو را قامت تو
وه که تو سروی و هم ماه تمامی غلطی

غمزه جان میبرد ل ولعل لبش بخشد جان
شمع بیداد نگه نشئا جامی غلطی
قیدم آزاده گی بخشید ز ادهام دوکون
وه که افتاده یی" فطرت " تو بدامی غلطی

★★★★★

امشب

مـــــــسلمانان عجـــــــب حیـــــــرانم امــــــشب
چـــــرا بـــــی صـــــبر و بـــــی ســـــامانم امــــشب
نمیــــــــدانم کــــــــه آتــــــــش زد بجـــــــانم
کـــــــه میــــــسوزد دل گریـــــــانم امــــــشب
بیـــــا جانـــــان مــــــن یـــــک لحظـــــه بنـــــشین
بیـــــان ســــــازم غــــــم هجـــــرانم امــــــشب
کبـــــــاب از لخـــــــت دل ســـــــازم مهیــــــا
اگــــــر جانـــــان شـــــود مهمـــــانم امـــــشب
خـــــــراب و خــــــسته و حــــــال پریــــــشان
دمـــــادم از غمــــــت گریـــــانم امـــــشب
رخـــــم زرد و دلـــــم پـــــر درد و تـــــن زار
ز دیـــــده اشـــــک خـــــون بـــــارانم امــــشب

دگـــــر نبــــود هـــــوس «فطـــــرت »تـــــرا بــــاز
بغیـــــــر از دیـــــــدن جانـــــــانم امـــــــشب

★★★★★

دامن مهتاب

گر همت ما دامن اسباب نگیرد
جنت به دل دیدهٔ پر آب نگیرد
هر کس که گرفتار رخ دلبر ما شد
هر گز هوس دامن مهتاب نگیرد
بیچارهٔ زاهد چه کند عشق ندارد
ناچار اگر او گوشه ی مهراب نگیرد
آدم تو مخوان هیچ کس است هیچ مدانش
کو شاهد گلرو و می ناب نگیرد
تسکین ندهد آه دل سوخته ام اشک
از جوی روان دامن برق آب نگیرد
هر گز نبود بسته به دل صاف دلان را
جز صافی خود درد به دل آب نگیرد
غفلت منشین لحظه عدو دست بیابد
کاین گوهر یک دانه ی نایاب نگیرد
هر گز نبرد چاشنی کام ز لعلش

در ســـــــاغر دل بـــــــادهٔ خونـــــــاب نگیـــــــرد
آیینـــــهٔ تمثـــــال تـــــو «فطـــــرت» چـــــو حبـــــاب اســـــت
هـــــشدار کـــــــف مـــــوجی و ســـــیلاب نگیـــــرد

★★★★★

احتیاج

ترسم ازاین سود یارب سر به گردون احتیاج
بر نسازد عالمی را همچو قارون احتیاج
سامری طفل است اندر نزد مکر این زمان
نیست در وسواس کید خلق ملعون احتیاج
این چه افسون است یارب این گذرگاه فریب
بر ندارد هیچ کس زین خانه بیرون احتیاج
آنقدر بالیده است وهم از کمین یکدگر
تا ابد نبود به مستی بنگ و معجون احتیاج
غفلت دلها نمی گردد به صیقل مرتفع
زنگ جهل خلق را نبود به صابون احتیاج
هر که آمد ز اختراعی سروده انشا کرد و رفت
مختلف آهنگ شد زین پرده قانون احتیاج
دل بدست آوردن ارباب دانش لازم است
گلرخان را گر بود بر طبع موزون احتیاج

گــر همینــست فــیض " فطــرت "هــای طبــع روشــنم
میبــــرد بــــی دانــــشی بــــا بخــــت واژون احتیــــاج

★★★★★

مخمس فطرت بر غزل بیدل(رح)

همچون نسیم صبحدم دارم سراغ مسکنت
چون بوی گل آواره یی اندر هوای گلشنت
از هیچ کس بیرون نه یی ایدیده نتوان دیدنت ای پرفشان چون
بوی گل بی رنگی از پیراهنت
عنقا شوم تا گرد من یابد سراغ دامنت

بهر کرم شد موج زن زد جامه ی قدرت رقم
عشق از میان آمد برون تخمیر آدم شد به هم
نه آشیان شد جلوه گر چون گل ز آغوش عدم
با صد حدوث کین و کم از مزرع ناز قدم
یک رشه بر شوخی زند تخم دو عالم خرمنت

در بزمگاه وحدتت درک خرد زار و زبون
در کنه ذاتت نا رسا اندیشه ی صد ذوفنون
نه قصر ایوان فلک بر پا معلق بی ستون

دل را بحیـــرت کـــرده خـــون بـــر عقـــل زد بـــرق جنـــون
شـــور دو عـــالم کـــاف نـــون حرفـــی بـــه لـــب آوردنـــت

علـــم دو عـــالم گفتگـــو یـــك فـــرد از توجیـــه تـــو
شـــد بـــزم غفلـــت هـــای مـــا آگـــاه از تنبیـــه تـــو
گـــل کـــرده آثـــار حیـــا از گلـــشن تنزیـــه تـــو
تنزیـــه صـــد شـــبنم حیـــا پـــرورده ی تـــشبیه تـــو
جـــان صـــد عـــرق آب بقـــا گـــل کـــرده ی لطـــف تنـــت

در کارگـــاه حکـــم تـــو یـــك ذره جبریـــل امـــین
مـــست شـــراب جـــام تـــو لا یعقـــل از دنیـــا و دیـــن
آثـــار قـــدرت را کـــسی دگـــر چـــه گویـــد بـــه ازیـــن

در وادی شـــوق یقـــین صـــد طـــور و موســـی آفـــرین
خاکـــستر پروانـــه هـــا محـــو چـــراغ ایمنـــت

ایـــصدهزاران پـــرده یـــی ازبـــوی گـــل پوشـــیده یـــی
خـــود ساقی و خـــود مـــی سبو خـــود مـــست خـــود نوشـــیده یـــی

خـــود قـــادر بـــزم قـــدم از ذات خـــود جوشـــیده یـــی
هرجـا بـرون جوشـیده یـی خـود را بـه خودپوشـیده یـی
وز نـــور شـــمعت مـــضمحل فانوســـی پیراهنـــت

جـــوش بهـــاران نفحـــه را از گلـــشن زیبائیـــت
کثـــرت بـــه وحـــدت آشـــنا از شـــوخی تنهائیـــت
از هـیچ جـا بیـرون نـه یـی نـازم بـه ایـن پیـدائیت
تجدیـد نـاز آشـفته یـی رنـگ لبـاس آرائیـت
بـی پـرده کـی دیوانـه یـی طـرح نقـاب افگنـدنت

ذات قـــدیم اقدســـت وارســـته از قیـــد خلـــل
رنـگ بهـارت چیـده اسـت دامـن ز ایجـاد حمـل
از آفتـاب قـدرتش یـک ذره خورشـید و زحـل
در نـو بهـار لـم یـزل جوشـیده از بـاغ ازل
نـه آسـمان گـل در بغـل یـک بـرگ سـبز گلـشنت

گـشت از خیـال روی تـو حیـرت پرسـت آیینـه هـا
ننمـود جـز تمثـال تـو بـالا و پـست آیینـه هـا

هـــر ذره یـــی از شـــوق تـــو دارد بـــه دســـت آیینـــه هـــا
جـــوش محـــیط کبریـــا بـــر قطـــره بـــست آیینـــه هـــا
مـــا را بـــه مـــا کـــرد آشـــنا هنگامـــه ی مـــا و منـــت

ســـودایی هجـــر تـــو ام انـــدر تـــک و پـــو چـــون نفـــس
دل بـــسته ی دامـــت شـــدم آزادم از قیـــد قفـــس
بعـــد ســـگ کـــوی تـــو ام دارم بـــه گـــردن هـــم مـــرس

نـــی عـــشق دانـــم نـــی هـــوس شـــوق تـــو ام ســـرمایه بـــس
ای شـــوق یـــک عـــالم نفـــس اندیـــشه ی دل مـــسکنت

خلـــق ز هـــستی تـــا عـــدم پیمـــوده راه جـــستجو
جـــز در دل حیـــرت بنـــا پیـــدا نـــشد از هـــیچ ســـو
آیینـــه ی دیـــدار را «فطـــرت» چـــه میپرســـی ازو
حـــسن حقیقـــت رو بـــرو ســـعی فـــضول آیینـــه جـــو
بیـــدل چـــه پـــردازد بگـــو ای یـــافتن هـــا جنـــت

★★★★★

مسدس فطرت

ای زهره جبین ماه منظر
دندان و لب تو در و گوهر
خوش آمدی همچو روح در بر
کی میدهمت ز دست دیگر
دامان تو ای بت ستمگر
سر میدهم و نمیدهم سر

ای غنچه دهان سرو اندام
تا کی به فریب وعدهٔ خام
داری تو مرا زوصل ناکام
هرچند کنی هزار دشنام
دامان تو ای بت ستمگر
سر میدهم و نمیدهم سر

ای مهوش به ز جمله خوبان
خوردم زخدنگ غمزه برجان
بشکستی هزار عهد و پیمان
یکدم نشین و فسانه کم خوان
دامان تو ای بت ستمگر
سر میدهم و نمیدهم سر

ای مونس جان دلپذیرم
عمری به ره تو منتظرم
تا چند زنی به تیغ و تیرم
تا بوس و کنار بری نگیرم
دامان تو ای بت ستمگر
سر میدهم و نمیدهم سر

ای شاهد گل قبای مهرو
سحر است نگاه چشم جادو
تاکی برمی زمن چو آهو
بنشین و دمی بهانه کم جو

دامـــــــــان تـــــــــو ای بـــــــــت ســـــــــتمگر
ســـــــــر میـــــــــدهم و نمیـــــــــدهم ســـــــــر

جانـــــــا بـــــــه حیـــــــا و بـــــــا وفـــــــا بـــــــاش
از غیـــــــر جـــــــدا شـــــــو و بـــــــه مـــــــا بـــــــاش
ایـــــــن ســـــــر نهانیـــــــست مکـــــــن فـــــــاش
بیهـــــــوده مـــــــرا بـــــــه نـــــــاز مخـــــــراش
دامـــــــــان تـــــــــو ای بـــــــــت ســـــــــتمگر
ســـــــــر میـــــــــدهم و نمیـــــــــدهم ســـــــــر

عمـــــــری بـــــــه ره تـــــــو مـــــــن در کمیـــــــنم
شـــــــاید کـــــــه دمـــــــی شـــــــوی قـــــــرینم
دل ســـــــوخته ی تـــــــو نـــــــازنینم
افـــــــسانه مخـــــــوان ازان و ایـــــــنم
دامـــــــــان تـــــــــو ای بـــــــــت ســـــــــتمگر
ســـــــــر میـــــــــدهم و نمیـــــــــدهم ســـــــــر

دل بــــــــردی زخلـــــــق جملــــــــه عـــــــالم
کـــــس بـــــا تــــــو دمــــــی نگــــــشت محــــــرم
مــــــــردیم ز هجــــــــر و غـــــــــصه و غـــــــم
دامـــــن تــــــو مکـــــش بنـــــاز کـــــم کـــــم
دامـــــــــان تـــــــــو ای بــــــــــت ســــــــــتمگر
ســـــــــر میــــــــــدهم و نمیــــــــــدهم ســـــــــر

از هـــــــر بـــــن مـــــو ز شـــــوق زد جـــــوش
تــــــا بــــــر نگیــــــرم ز بــــــوس و آغــــــوش
ای عهـــــــد شـــــــکن تـــــــو بـــــــاش خـــــــاموش
از یـــــــــاد برفـــــــــت وعـــــــــدهٔ دوش

دامـــــــــان تـــــــــو ای بــــــــــت ســــــــــتمگر
ســـــــــر میــــــــــدهم و نمیــــــــــدهم ســـــــــر

رحمـــــــــــی بنمـــــــــــا بحـــــــــــال زارم
بنگـــــــر گـــــــه چـــــــو شـــــــمع اشـــــــک بـــــــارم
فردابکـــــــــــشی اگـــــــــــر بـــــــــــدارم

ایندم ز تو دست برندارم
دامان تو ای بت ستمگر
سر میدهم و نمیدهم سر

ای طره کمند جعد سنبل
مارا تو بکشتی از تغافل
جان میدهمت نگیری گر پل
در نیمهٔ شب مساز غلغل
دامان تو ای بت ستمگر
سر میدهم و نمیدهم سر

دادیم بهار عمر برباد
واصل نشدیم ای پریزاد
امروز ترا خدا بمن داد
هر چند کنی تو داد و فریاد
دامان تو ای بت ستمگر
سر میدهم و نمیدهم سر

جانا بنواز که بینوایم
پابوس خرام نقش پایم
هرچند تو شاه و من گدایم
دامن تو مکش که مبتلایم
دامان تو ای بت ستمگر
سر میدهم و نمیدهم سر

ای برق خرام بادآهنگ
آهو روش هزار نیرنگ
هرچند بصلح سازی من جنگ
ناچار فتاده یی تو در چنگ
دامان تو ای بت ستمگر
سر میدهم و نمیدهم سر

دیوانه یی ام حریف نوازم
هر چند ز فقر بی نیازم
افتاده بخاک سر فرازم
چون شمع اگرچه درگدازم

دامـــــــان تـــــــو ای بـــــــت ســــــــتمگر
ســـــــــر میـــــــــدهم و نمیـــــــــدهم ســـــــــر

ای مـــــــــاه جبـــــــــین گلعـــــــــذارم
کـــــــــردی تـــــــو فریـــــــب هزاربـــــــارم
ممکـــــــــن نبـــــــود تـــــــرا گـــــــذارم
آیـــــا کـــــه شـــــوی دگـــــر دچـــــارم
دامـــــــان تـــــــو ای بـــــــت ســــــــتمگر
ســـــــــر میـــــــــدهم و نمیـــــــــدهم ســـــــــر

جانـــــا تـــــو چـــــرا بمـــــن ســـــتیزی
از « فطـــــــرت » خـــــــسته ات گریـــــــزی
چـــــون شـــــمع اگرچـــــه اشـــــک ریـــــزی
یـــــا خـــــون مـــــرا بـــــه تیـــــغ ریـــــزی
دامـــــــان تـــــــو ای بـــــــت ســــــــتمگر
ســـــــــر میـــــــــدهم و نمیـــــــــدهم ســـــــــر

خاطر نشان میگردد که شاعران دیگری نیز اینگونه سروده دارند. بطورمثال : در صفحهٔ ۲۳۲ بیاض مرتبهٔ جناب فطرت صاحب سروده یی از نام « قیاسی » درج است که در بند دوم آن میخوانیم :

هیهـــــــات کــــــه ابـــــــروی کمنـــــــدت
چنــــــــدان بــــــه نــــــشانه تیربنــــــدت
از بهـــــــــر قتیـــــــــل مـــــــــستمندت
مقـــــرون هـــــدف بـــــه دردمنـــــدت
دامـــــــان تــــــو ای بــــــت ســـــــتمگر
ســــــر میـــــدهم و نمیـــــدهم ســـــر

★★★★★

مخمس فطرت بر غزل حافظ

ای صانع کریم خداوند ذوالعطا
بر کل کائنات رحیمی و رهنما
دارم امید لطف ز درگاهت ای خدا
هنگام نو بهار گل از بوستان جدا
یارب مباد هیچکس از دوستان جدا

آوردی در وجود تو جملهٔ ذرات از عدم
گشتند مست خلق همه از می کرم
گوید به هر زبان بتو از حمد دمبدم
بلبل بناله در چمن آید به صبحدم
کز وصل گل نمیشود اندر خزان جدا

کز حکم کردگار خداوند ذوالمنن
میران پاك و اصل امیران صف شکن
نازکدلان مصر و جوانان گلبدن

بسیار خفته اند درین خاك سیمتن
شاه و عروس هر یکی از ظالمان جدا

گمگشتگان فکر تو آغاز بیدلند
خلقی بیاد تیغ تو یك رقص بسملند
یکسر خزان شوند همه پست و این بلند
دنیاست باغ کهنه وا نسان چو نو گلند
هر یك ز شاخ عمر کند باغبان جدا

عمرم چو بوی گل به هوا پرفشان گذشت
پیوسته در کشاکش سود و زیان گذشت
بی دلبر و بهار و می و بوستان گذشت

افسوس این حیات جهان رایگان گذشت
افسوس دیگر آنکه شود تن ز جان جدا

گر فرصت است عمر عزیز رایگان مده
بر جای ریش خویش تو داغ جفا منه

بیبـــاك همچـــو مـــوج بهـــر ســـو عنـــان مـــده
زنهـــار پـــای بـــر ســـر آســـودگان منـــه
تنهـــا بـــه خـــاك خفتـــه و وز جمـــع شـــان جـــدا

پیـــشتر ز آنکـــه چـــرخ فلـــك ســـازدت زبـــون
بفرســـت بـــرگ عـــیش تـــو «فطـــرت» دمـــی بـــرون
تـــا کـــی تـــو مـــایلی بـــه هـــوا هـــای نفـــس دون
تـــرك هـــوا و حـــرص بکـــن حافظـــا کنـــون
بهـــر وصـــال دوســـت شـــو از خانمـــان جـــدا

★★★★★

مخمس فطرت

هر کسی راه به هر رنگ و نمو می داند
ذوق آزادگی سرو لب جو می داند
زاهد ار صلح به تسبیح و وضو می داند
رند میخانه می و جام و سبو می داند
هر کسی مصلحت خویش نکو می داند

پرده بند دگرست هر که قدم زد ز عدم
پی گمنامی و شهرت دیگر افراشت علم
به رخ خلق کشودی یکی ابواب کرم
دیگری شد به تک و پوی ره دیر و حرم
هر کسی مصلحت خویش نکو می داند

گر چو خضر ره تحقیق تو هم راهبری
یا ز دانش چو فلاطون ز همه مشتهری
پیش ارباب هنر صاحب خود باز بری

طفل شو لب مکشا گر ز خرد با خبری
هر کسی مصلحت خویش نکو می داند

برو ای واعظ افسرده زمستان مفروش
زهد و طاعات ریایی بر یزدان مفروش
حاصل فرصت خود نسیه به رضوان مفروش
نشۀ جور لب حوض برندان مفروش
هر کسی مصلحت خویش نکو می داند

برده در بارگهی قدس بهر گونه پناه
یکی از خجلت تقصیر و هم از ناله و آه
بهر عفوش دیگری رفته بطوفان گناه
جمعی چون زلف بخود خواسته اند روز سیاه
هر کسی مصلحت خویش نکو می داند

ساغر آورد درین دیر دیگر رنج خمار
دیگری بسته دل خود به خم زلف نگار
یکی شد معتکف کعبه و طایف به مزار

گـــشته برگـــرد دل خـــویش دیگـــر چـــون پـــر کـــار
هـــر کـــسی مـــصلحت خـــویش نکـــو مـــی دانـــد

«فطـــرت» از ســـاز فـــضولی گـــل تحقیـــق مبـــوی
ور مقلـــد کـــه نـــه یـــی جـــاده ی تقلیـــد مپـــوی
چـــاك جیـــب دیگـــری را تومفرمـــای رفـــوی
هـــرزه کـــم گـــوی کـــه هیچـــی بـــه کـــسی هـــیچ مگـــوی
هـــر کـــسی مـــصلحت خـــویش نکـــو مـــی دانـــد

★★★★★

بحر طویل

نوشتم تازه انشایی بنام شوخ برنایی بـه آن مـوزون دانـایی بـه آن شوخ دل آرایی به آن لعل بدخشانی به آن خورشید تابانی به آن شاه سخندانی به آن گلدسته زیبایی به آن یوسف کنعـانی بـه آن ماه درخشانی هوالمشتاق ای برنای شیرین کجا بردی ز من جـان

ودل و دین - هوالمشتاق ای شوخ گل انـدام نـه لایـق آنکـه مـن گیرم ترا نام هوالمشتاق ای عشوه پناهی بـده یـک بوسـه بـا ایـن پرکاهی هوالمشتاق ای شوخ دل ودیـن بـه چـشم مرحمـت بـر سوی من بین هوالمشتاق ای محبوب مستم نمیدانم که کی افتـی بدسـتم هوالمـشتاق ای محبـوب جـانم ز عـشقت سـوخت مغـز اسـتخوانم، هوالمـشتاق ای معـشوق دلبرسـرت گـردم مثـال بـاد صرصر، هوالمشتاق شوخ کـج کلاهـم، بـه گـردون میرسـد ایـن سوز آهم، هوالمشتاق ای یکتای دوران ، که بی رویت ندارم در بدن جان، هوالمشتاق ای شوخ سیه چـشم، نظـر کـردی بـه ایـن بیچاره با خشم، هوالمشتاق ای در یگانه، که آتش زد به اعـضایم زبانه، هوالمـشتاق ای مـاه جهانتـاب، شـدم محبـوب از عـشق تـو

بیخواب، هوالمشتاق ای شاه یگانه، که هستم عاشقت من غایبانه، سلامی می فرستم من به دلدار، که غیر از تو ندارم دیگری یار، سلامی نزد جانان می فرستم، سلامی خوشتر از جان می فرستم، سلامی می فرستم با جمالت، سلام دیگری با خط و خالت،

سلامی با دو چشمان سیاهت، سلامی با دو ابروی کمانت، ، سلامی می فرستد عاشق زار، به آن محبوب برنای ستمکار، . . . عزیزم، صاحب تمیزم نامهربانم سنگدل طناز تمام ناز شیشه پردازم عقیق رنگ دُر دندان، شکر زبانم آرام جانم بنفشه بویم سنبل مویم بادام چشمم تیر خشمم آهو نگاهم مژگان سیاهم خواستم که چند کلمه یی از صفت دوری و از درد محنت ایام مهجوری نویسم قلم از الم گریان شده و سینه ی بی کینهٔ خود را به تیغ مهاجرت چاک کرده و . . . بی خودی رو آورد که خون از دهان او قطره قطره چکید و صحیفهٔ کاغذ هردم رنگ ارغوانی را به رنگ زغفران مبدل ساخته ناچار به آیه ی کریمهٔ **یحبهم و یحبونه** شغل نموده و قصه وصف او الام آورد برون . . . . و در غم هجران چنان ضعیف گشتم که مثال ندارم هر زمان دردی مضاعف می گردد امید است که ایام جهان آخر گردد تا من. . . .واصل شوم از ان روز . . . که دور

افتادم اشکم گلگون جگرم پرخون راهم غمناک خیالم به افلاک روزم سیاه حالم تباه طالعم واژگون جام عیشم سرنگون صبحم شام احوالم... تدبیر کار خود را ندانسته حیرانم و این ریش به تنم ناسور گشته ای جان جهان به هر طریق که باشد مهربانی را در باره این غریب بی کس دعاگو دریغ ندارند گاه گاه بر این دعاگوی مرحمت نمایند

نظم

با چشم سیاهت دل بیچاره تصدق
با تیر نگاهت دل افگار تصدق
جان و دل و آه جگر سوخته ما
بر قامت دلجوی ای یار تصدق
قند و عسل و شربت و شکر همه جا جمع
مشک همه عالم معه عطار تصدق
روم و ری و بغداد و سمرقند و بخارا
با شیوهٔ ابروی تو هر چار تصدق
به رخسار سیاهت من تصدق
به ابروی کمانت من تصدق
به زلف تابدارت من تصدق
به مژگان قطارت من تصدق
به آن خال سیاهت من تصدق
جانم به لب لعل شکربار تصدق
یکبار چه باشد که دو صد بار تصدق
من محروم از ان شمع جمالم

ندانم از غمت چونست حالم
نمی دانم که روز و شب کدام است
که بی تو زندگی بر من حرام است
روا داری که در آزار باشم
غریب و بی کس و بی یار باشم
مکن کاری که در عشقت بمیرم
به روز حشر دامانت بگیرم
چگونه شرح سازم فصل دوری
ز حد بگذشت اندوه صبوری
که یکبار دگر رویت ببینم
به کام دل به پهلویت نشینم
گهی دستت ببوسم گاه پایت
کنم جان و دل خود را فدایت

از ادای لوازمات دعا روشن باشی کرم پناها مرحمت دستگاها این دعاگوی الم رسیده .. . . .. به جناب شان کمال خاطر شان می شود که . . .. . الآن که طاقت در جگرم نمانده از درد دل و از درد فراق و از درد جدایی و از درد تنهایی و از درد دوری و از درد مهجوری این عریضه را ترتیب داده به خدمت شان روانه

نمودم امید از مکارم اخلاق گستاخی ایـن داعـی را عفـو نمـوده گاهگاه به این جانب تشریف قدوم فرمایند الهی ایام به کام باد !

★★★★★

مُهر سلیمان

ادب سرنامهٔ دیوان ایمانست انسان را
حیا شیرازهٔ مُهر سلیمانست انسان را
اگر آیینهٔ تحقیق ذات خویش بنمایی
دو عالم چون نگین در زیر فرمانست انسان را
مزن برسنگ ذلت جوهر تشریف رحمانی
شرف طغرای جود لطف یزدانست انسان را
خساست در بروی یك جهان فضل و هنر بندد
زبان حسن گویا از لب نانست انسان را
سخن نارد سخنور را اگر از این زیان بیرون
قبای اطلس و دیبا چو پالانست انسان را
اگر پرواز کبر و خاك چون جزء هوا گردد
غرور خود ستایی برق حرمانست انسان را
در آماجت نشاند چون هدف گردنکشی اینجا
تلاش صدر عزت آفت جانست انسان را
بهار عافیت در بستن لب از سخن باشد
خموشی دلکشا چون باغ رضوانست انسان را

شـــب تاریـــک روشـــنتر نمایـــد چهـــرهٔ اختـــر
چـــراغ مغفـــرت روشـــن ز عـــصیان اســـت انـــسان را

مبـــادا چـــشم مـــردم تـــا نگـــاهی از غـــم شـــهرت
چـــو اظهـــار کمـــال بـــدر نقصانـــست انـــسان را

بـــرا از عـــالم امکـــان بیکـــدم چـــشم پوشـــیدن
فـــضای نـــه چمـــن یـــک گـــام جولانـــست انـــسان را

بـــه قـــصر امـــن مفگـــن از ســـخنگویی خلـــل « فطـــرت »
خموشـــی بـــی ســـپاه ملـــک دربانـــست انـــسان را

★★★★★

دل ارغوان

آن شوخ نازنین که جهان برجهان زند
داغش به دل نشیند و دردش بجان زند
خورشید کیست تا به رخ اونظرکند
یاقوت چیست تا به لب او زبان زند
صد زخم غمزه اش بنهد برتن غزال
صدتیرقامتش به دل ارغوان زند
جای نشانه هرطرف دل نهاده اند
شاید بناوك آن بت ابروکمان زند
بکشاد لب به پیش توغنچه ازان بهشت
صد سیل از نسیم صبا بر زبان زند
تا دوست کس چو فطرت مسکین نداردش
ای کاش خوی او به دل مردمان زند

★★★★★

بلبل شوریده

آن دل به تمنای خط یاسمنستش
چون بلبل شوریده هوای چمنستش
ای سرو قباپوش که در وقت خرامش
فرش ره او لاله و سرو سمنستش
آمد به چمن آن بت شیرین به کرشمه
مانندهٔ نرگس نگران چشم منستش
فطرت مکن اندیشه ز الطاف عمیمش
شاه است که بر درگه او صد چو منستش

★ ★ ★ ★ ★

زمین یأس

ای بســـــا آیینـــــه کـــــز دور تغافـــــل هـــــای حـــــسن
خـــــاک شـــــد در زیـــــر زنـــــگ و جـــــوهری پیـــــدانکرد
ای بـــــسا تخمـــــی کـــــه از بـــــی التفـــــاتی هـــــای ابـــــر
ریـــــشه واری از زمـــــین یـــــأس ســـــر بـــــالا نکـــــرد

★★★★★

گلگشت چمن

هران عاشق که دور از صحبت آن گلعذار افتد
نهال جبرش از باغ تأمل برکنار افتد
نباشد بهره از نظارهٔ رویش تماشایی
زهی چشمی که هرساعت برخسارش دچار افتد
به گلگشت چمن از عارض رویش عرق ریزد
بدان ماند که مروارید اندر لاله زار افتد
به زیر ابر اگر خورشید پنهان شد چه نقصان شد
زهی خطی که اندر مصحف روی نگار افتد
نباشد خالی از حکمت برویش حلقهٔ گیسو
بدیواری که پیچدمرغ اندر قید مار افتد
بیک نظاره خواهد کرد تسخیر همه عالم
بدان جادو بود چشمی که دایم پرخمار افتد
بیادکاکل مشکین او « فطرت » که در عالم
مبادا هیچ کس چون من پریشان روزگارافتد

★★★★★

کلفت هجران

ای صـــــبا نکهـــــت جانــــان نــــه تــــو داری و نــــه مــــن
نکهتــــی زان گــــل خنــــدان نــــه تــــوداری و نــــه مــــن
بــــه خــــود از دغدغــــه بــــسیار مپــــیچ ای ســــنبل
تــــاب آن زلــــف پریــــشان نــــه تــــو داری و نــــه مــــن
نــــو گــــل تــــازه دل مــــرغ چمــــن کــــرده شکــــار
خبــــر ای بــــاد بهــــاران نــــه تــــو داری و نــــه مــــن
بــــه کــــه دلــــدار جــــدایی نکنــــد ورنــــه دلا
طاقــــت کلفــــت هجــــران نــــه تــــو داری و نــــه مــــن
هــــم تــــو آشــــفته و هــــم مــــن زغــــم تــــازه گلــــی
عنــــدلیبا ســــر و ســــامان نــــه تــــو داری و نــــه مــــن
از غــــم یــــار ســــتمکار بــــه شــــب هــــای دراز
خــــواب ای دیــــدهٔ گریــــان نــــه تــــو داری و نــــه مــــن
همــــدما فرقــــت دیــــدار کــــم از آتــــش نیــــست
صــــبر بــــر آتــــش حرمــــا ن نــــه تــــو داری و نــــه مــــن
تــــو زمــــن بگــــذری و مــــن گــــذرم از ســــر و جــــان
راســــت گــــویم ســــر پیمــــان نــــه تــــو داری و نــــه مــــن
« فطرتــــا » تهمــــت راحــــت ز چــــه بــــر خــــود بنــــدی
راحــــت از گــــردش دوران نــــه تــــو داری و نــــه مــــن

★★★★★